



## نوعی مانیفست فرمالیستی

منسیوس مولدباگ (کورتیس یاروین)

ترجمه‌ی آری سرازش، رامین اعلائی

مقدمه‌ی ترجمه: نثر منسیوس مولدباگ، برخلاف سنت رایج در متون سیاسی و نظری، صبغه‌ای غیررسمی، گفت‌وگویی و گاه طنزآمیز دارد. او مفاهیم پیچیده را نه با زبان آکادمیک، بلکه در قالبی محاوره‌ای، گاه کنایه‌آمیز و با لحنی خودمانی بیان می‌کند؛ به‌گونه‌ای که متن بیش از آن‌که به مقاله‌ای پژوهشی شباهت داشته باشد، یادآور گفت‌وگویی تند و تیز و بی‌پرده با خواننده است.

در ترجمه‌ی پیش‌رو، تلاش شده است تا لحن ویژه نویسنده حفظ شود و همان حالت گفتاری و غیررسمی در زبان فارسی بازآفرینی گردد. این انتخاب نه از سر تسامح، که برای وفاداری هرچه بیشتر به سبک و روح متن اصلی صورت گرفته است. در نتیجه، خواننده در بسیاری از بخش‌ها با نثری مواجه می‌شود که به‌جای زبان معیار رسمی، به زبان روزمره و محاوره نزدیک‌تر است.

امید است این شیوه، انتقال معنا و لحن متن را برای خواننده‌ی فارسی‌زبان تسهیل کرده و تجربه‌ی خواندن را به فضای ذهنی نویسنده نزدیک‌تر کند.

---

چند روز پیش داشتم توی گاراژ یه چیزی رو دستکاری می‌کردم که یهو به ذهنم زد: «بذار یه ایدئولوژی جدید اختراع کنم!» چی؟ فکر می‌کنید دیوونه شدم؟ خب، راستشو بخواید، حق دارید. ببینید، ایدئولوژی ساختنی نیست. نمی‌شه همین‌جوری از رو هوا یه ایدئولوژی درآورد. این چیزا مثل دستور پخت لازانیاست؛ از نسل‌های قبل به ما رسیده. باید بمونه، جا بیفته، مثل بوربون. نمی‌شه ریختش از تو رادیاتور و همون‌جا سر کشید. اگه کسی همچین کاری کنه، خب معلومه چه فاجعه‌ای می‌شه. راستش، بیشتر دردسرای دنیا هم از دل ایدئولوژی دراومدن. بوش و اسامه، وجه اشتراکشون چیه؟ هر دو تا ته خط ایدئولوژی رفته بودن. واقعاً لازمه بیشتر از این تولید کنیم؟



حالا جدا از همه اینا، اصلاً مگه می‌شه یه ایدئولوژی جدید ساخت؟ مردم از زمان بچگی حضرت عیسی دارن درباره این چیزا حرف می‌زنن - حداقل! حالا من قراره پیام یه چیزی بهش اضافه کنم؟ من؟ یه آدم معمولی تو اینترنت که حتی از نتونسته فوق‌لیسانسش م بگیره و اخراج شده، نه یونانی بلده نه لاتین؟ واقعاً درباره خودم چی فکر کردم؟ والاس شاونم مگه؟ باشه، همه این نقدا به‌جا و درسته. بیاید اول یه نگاهی به این ایرادا بندازیم، بعدش برسیم به فرمالیسم.

اول از همه، خب بله، چند تا ایدئولوژی کلاسیک و جاافتاده داریم که تو اینترنت هم کلی راجع بهشون مطلب ریخته. اسم‌هاشون فرق می‌کنه، ولی فعلاً بیاید با دو تا اسم ساده صداشون کنیم: «توسعه‌گرایی» و «محافظه‌کاری». مشکل من با توسعه‌گرایی اینه که تو صد سال گذشته، تقریباً همه نویسنده‌ها، متفکرها و کلاً هر کسی که بهش می‌گفتن آدم باهوش، توسعه‌گرا بوده. یعنی هر کی تو سال ۲۰۰۷ می‌خواستے حسابی روشنفکر به نظر بیاد، ناخودآگاه تا خرخره تو ایدئولوژی توسعه‌گرا غرق بوده. طبیعتاً این وضعیت یه خُرده توانایی دیدن نقاط کور این جهان‌بینی رو از آدم می‌گیره.

اما برسیم به محافظه‌کاری. بذار این طوری بگم: همون‌طور که نمی‌شه گفت همه مسلمان‌ها تروریستن، ولی بیشتر تروریست‌ها مسلمونن، اینم نمی‌شه گفت که همه محافظه‌کارا احمقان... ولی بیشتر احمق‌ها، محافظه‌کار از آب دراومدن. جنبش محافظه‌کار مدرن آمریکا، که با یه تناقض جالب، حتی از جنبش توسعه‌گرا هم جوون‌تره، بعد از دیکتاتوری روزولت مجبور شد خودش رو از نو بسازه. این بازسازی اجباری هم شدیداً تحت تأثیر همون مسئله‌ایه که گفتم: اینکه درصد قابل توجهی از احمق‌ها جذب این جریان شدن. بدتر از اون، به‌خاطر یه جور تقارن عجیب انتخاباتی، محافظه‌کارا مجبور شدن از هر چیزی که توسعه‌گراها دوست دارن، متنفر باشن. یعنی یه جور برنامه‌ریزی شدن که انگار از نطفه با آرزوی به «پیشرفت» به دنیا میان. یه نقص مادرزادی، که تا الان هیچ درمانی براش پیدا نشده. حالا بیشتر آدمایی که خودشون رو نه «پیشرو» می‌دونن نه «محافظه‌کار»، معمولاً تو یکی از این دوتا دسته جا می‌گیرن: یا «میان‌ه‌رو» هستن، یا «لیبرترین»<sup>۱</sup>.

---

<sup>۱</sup> لیبرتاریانیسم یک فلسفه سیاسی است که بر آزادی فردی، حقوق مالکیت خصوصی، و حداقل دخالت دولت تأکید دارد. این دیدگاه به‌ویژه بر اصل عدم تعدی به آزادی‌های فردی و حاکمیت خود افراد بر بدن و دارایی‌هایشان تأکید می‌کند. در چارچوب لیبرتاریانیسم، دولت باید تنها برای حفظ نظم و امنیت، محافظت از حقوق فردی، و اجرای قراردادها و قوانین وجود داشته باشد، و هرگونه دخالت اضافی در زندگی افراد یا اقتصاد باید به حداقل برسد. آزادی فردی به‌عنوان ارزش بنیادین در لیبرتاریانیسم مطرح می‌شود. این فلسفه معتقد است که هر فرد باید حق داشته باشد که زندگی خود را به‌طور مستقل و بر اساس تصمیمات شخصی خود هدایت کند، به شرطی که حقوق دیگران را نقض نکند. لیبرتاریانیسم به‌طور خاص بر حقوق مالکیت خصوصی تأکید دارد. بر اساس این فلسفه، افراد حق دارند مالکیت خود را بر منابع طبیعی، ابزارهای تولید، و دارایی‌های شخصی داشته باشند. همچنین، تبادل این دارایی‌ها باید به‌طور آزادانه و داوطلبانه انجام گیرد. یکی از ویژگی‌های اساسی لیبرتاریانیسم، تأکید بر



تجربه‌م بهم می‌گه بیشتر آدمای منطقی خودشون رو «میان‌رو»، «مستقل»، «بی‌طرف»، «غیرسیاسی»، یا مثلاً «اهل عمل» می‌دونن. با توجه به اون فجایع خفن قرن بیستم، قابل درکه که مردم از سیاست زده شده باشن و بخوان یه جایی اون وسطا وایسن. ولی از نظر من، همین طرز فکر یکی از دلایل اصلی خیلی از مرگ‌ومیرها و ویرونی‌های دنیای امروزه. میان‌روی ایدئولوژی نیست. حتی نمی‌شه گفت یه نظره. بیشتر شبیه خلأ فکریه. اگه واقعاً فکر می‌کنی وضع موجود در سال ۲۰۰۷ اساساً خوبه، اون وقت اگه یه ماشین زمان ببردت به وین ۱۹۰۷، باید همون فکر رو داشته باشی.

ولی اگه تو وین ۱۹۰۷ وایسی و بگی: باید یه اتحادیه اروپایی تشکیل بشه، آفریقایی‌ها و عرب‌ها باید کشور خودشون رو اداره کنن، حتی بیان اروپا رو مستعمره کنن، هر نوع حکومتی جز دموکراسی پارلمانی شره، پول کاغذی خیلی هم خوبه، همه دکترا باید کارمند دولت باشن و از این حرفا... شاید یه عده پیدا بشن که باهات هم‌نظر باشن، ولی مطمئن باش نه خودشون رو میان‌رو می‌دونستن، نه کسی دیگه همچین اسمی روشون می‌ذاشت.

کاهش شدید نقش دولت در امور زندگی مردم است. لیبرتاریانیسم مخالف برنامه‌های اقتصادی دولت‌محور، قوانین سخت‌گیرانه و مداخله در زندگی خصوصی افراد است. تنها وظیفه دولت در این سیستم، تأمین امنیت و محافظت از حقوق فردی است. لیبرتاریانیسم به‌طور قوی از بازار آزاد حمایت می‌کند، جایی که تقاضا و عرضه بدون دخالت‌های دولتی تعیین می‌شود. این رویکرد، منطقیاً به افراد و شرکت‌ها اجازه می‌دهد که با کمترین محدودیت به تجارت، رقابت، و تولید بپردازند. بر اساس لیبرتاریانیسم، هرگونه رابطه اجتماعی و اقتصادی باید بر اساس توافقات داوطلبانه باشد. این دیدگاه مخالف تحمیل هرگونه قرارداد یا تعهد از سوی دولت است. لیبرتاریانیسم درون خود تنوع‌های مختلفی دارد. برخی از شاخه‌های عمده آن عبارتند از لیبرتاریانیسم کلاسیک که بر کاهش قدرت دولت و احترام به حقوق فردی تأکید دارد و به‌ویژه در قرن هفدهم و هجده میلادی، با اندیشمندانی همچون جان لاک و آدام اسمیت گسترش یافت. لیبرتاریانیسم کلاسیک از حقوق طبیعی، یعنی حقوقی که افراد به‌طور ذاتی دارند، دفاع می‌کند. آنارشیسم لیبرتاری که به دنبال حذف کامل دولت است، معتقد است که دولت خود باعث نقض آزادی‌ها می‌شود و هیچ‌گونه مشروعیتی برای حاکمیت دولتی وجود ندارد. این دیدگاه به‌ویژه بر مدیریت خودگردان جوامع توسط خود افراد تأکید دارد. لیبرتاریانیسم حقوقی در این دیدگاه، دولتی محدود و کوچک به‌وجود می‌آید که تنها وظیفه‌اش حفظ حقوق مالکیت و اجرای قوانین در برابر نقض‌ها است. این نوع لیبرتاریانیسم مخالف مداخله دولت در اقتصاد یا امور اجتماعی است. لیبرتاریانیسم مکتب آستین به‌ویژه به ایجاد قوانین شفاف و واضح و همچنین اجرای بی‌طرفانه قوانین تأکید دارد. طرفداران این رویکرد معتقدند که یک سیستم قانونی لیبرتاریایی باید به گونه‌ای باشد که حقوق فردی را محترم بشمارد و برای نقض آن‌ها مجازات‌های مشخصی داشته باشد. با وجود جذابیت‌های فراوان، لیبرتاریانیسم از سوی منتقدان خود با چالش‌هایی روبه‌رو است. برخی از انتقادات به این فلسفه عبارتند از توجه به نابرابری‌ها که منتقدان معتقدند که تأکید زیاد بر حقوق مالکیت و آزادی‌های فردی می‌تواند به نابرابری‌های اقتصادی و اجتماعی منجر شود. در صورتی که دولت نتواند نقش فعالی در توزیع منابع و جلوگیری از بی‌عدالتی‌ها ایفا کند، ممکن است منافع طبقات پایین جامعه به خطر بیفتد. توجه به منافع عمومی که برخی منتقدان معتقدند که در سیستم‌های لیبرتاری، تأمین نیازهای عمومی و مسائل اجتماعی مانند بهداشت و آموزش در اولویت قرار نمی‌گیرند، زیرا این‌ها در چارچوب بازار آزاد و بدون دخالت دولت باقی می‌مانند. پشتیبانی از غنی‌ترها که منتقدان دیگر معتقدند که لیبرتاریانیسم می‌تواند به سود اقشار ثروتمند تمام شود و باعث تقویت قدرت اقتصادی و سیاسی آنان شود. این می‌تواند به افزایش شکاف طبقاتی و نابرابری‌های اجتماعی منجر گردد. در نتیجه، لیبرتاریانیسم یک فلسفه سیاسی است که به آزادی فردی و حقوق مالکیت خصوصی اهمیت می‌دهد و خواهان کمترین دخالت دولت در زندگی افراد است. در حالی که این فلسفه از آزادی و حقوق فردی دفاع می‌کند، در عین حال با چالش‌هایی در خصوص تأثیرات آن بر عدالت اجتماعی و نابرابری‌ها روبه‌رو است. م.



نه رفیق، آگه تو وین ۱۹۰۷ یه آدم میانه رو بودی، احتمالاً فکر می‌کردی فرانتس یوزف اول از اختراع نون برش خورده هم مهم‌تره! خب حالا انتخابت چیه؟ امپراتوری هابسبورگ، یا بروکرات‌های اتحادیه اروپا؟ واقعاً بین این دوتا، مسیر «میانه» ای وجود داره؟ سخت بشه همچین چیزی پیدا کرد. مسئله اینه که اون چیزی که بهش می‌گن «مرکز»، یه نقطه ثابت نیست. مدام جابه‌جا می‌شه. و چون تغییر می‌کنه، آدم‌ها - چون ذاتاً همین‌طورن - تلاش می‌کنن اون رو به نفع خودشون تغییر بدن. و اینجاست که زمینه برای خشونت به وجود میاد. چیزی که ما فرمالیست‌ها دقیقاً می‌خوایم ازش دوری کنیم.

راجع به این موضوع بعداً بیشتر می‌گم. ولی فعلاً... بریم سراغ لیبرتارین‌ها. راستش رو بخوای، من واقعاً لیبرتارین‌ها رو دوست دارم. تقریباً هر روز ذهنم یه‌جوری می‌ره سمت مؤسسه میزس. تو دنیای امروزی که با چند تا کلیک می‌تونی عمیق‌ترین ایده‌های لیبرتارینی رو پیدا کنی، آگه کسی هنوز نرفته دنبال این طرز فکر، به نظرم نمی‌شه از نظر فکری جدی‌ش گرفت، مخصوصاً وقتی پای مکتب میزس، روتبارد وسط باشه. جدا از اون، من یه برنامه‌نویسم که زیادی داستان علمی-تخیلی خونده؛ اینم خودش یه ترکیب انفجاریه برای کشیده شدن به سمت لیبرتارینیسم. پس خیلی راحت می‌تونستم بگم: «برو راتبارد بخون، همین!» ولی خب، قضیه اون قدر ساده هم نیست. دو واقعیت اساسی هست که نمی‌شه نادیده‌شون گرفت: اول اینکه لیبرتارینیسم زیادی بدیهی به نظر می‌رسه. دوم اینکه هیچ‌وقت، هیچ‌جا، واقعاً جواب نداده. این دوتا نکته خودشون چیزی رو ثابت نمی‌کنن، ولی نشون می‌دن که شاید لیبرتارینیسم، همون‌طور که منتقدش می‌گن، روی کاغذ قشنگ باشه ولی تو دنیای واقعی، به درد زندگی نخورده باشه. من عاشق این ایده‌م که تو یه جامعه لیبرتارین زندگی کنم. ولی مسئله اینه: اصلاً راهی از جایی که الان هستیم به اون نقطه وجود داره؟ و حتی آگه برسیم، می‌تونیم اونجا بمونیم؟ آگه جوابت به هر دو سؤال، بدون لحظه‌ای شک، «آره» ست... خب، احتمالاً تعریف تو از امر بدیهی با مال من فرق داره. برای همین بود که تصمیم گرفتم ایدئولوژی خودم رو بسازم: فرمالیسم. البته، فرمالیسم یه چیز صد درصد نو نیست. هر کی یه گوشه‌ای از خودش رو توش پیدا می‌کنه: پیشروها، محافظه‌کارا، میانه‌روها، لیبرتارین‌ها... خود اسمش هم از «فرمالیسم حقوقی» گرفته شده، که در اصل همون ایده‌ست، فقط با ظاهری ساده‌تر و بی‌سروصداتر. من که ویزی نیستم! فقط یه نفرم که زیاد کتاب عجیب‌غریب دست دوم می‌خره، یه کم با هم قاطی شون می‌کنه، ادویه می‌زنه، و از اینکه آخر سر یه اسم جدید روش بذاره و بگه «بفرما، اینم یه سوریمی سیاسی»، اصلاً ابایی نداره. تقریباً هر چیزی که می‌خوام بگم، قبلاً یه‌جوری و خیلی بهتر از زبون آدمایی مثل ژوونل، کونلت-لدین، لئون، برنهام، ناک و بقیه گفته شده، با نثری قوی‌تر، جزئیاتی بیشتر و دانشی عمیق‌تر. آگه اسم هیچ‌کدوم از این



آدمایی که گفتم به گوشت نخورده، نگران نباش. خود منم هیچی درباره‌شون نمی‌دونستم تا وقتی که پامو گذاشتم تو این مسیر. و اگه یه کم از این موضوع ترسیدی، کاملاً طبیعیه. عوض کردن ایدئولوژی شخصی مثل این می‌مونه که بخوای خودت، با دستای خودت، مغزت رو جراحی کنی. باید صبور باشی، تحمل داشته باشی، اعصابت فولاد باشه و دقتت لیزری. واقعیت اینه که همین الان هم یه ایدئولوژی توی مغزت جا خوش کرده. و اگه قرار بود خودش بره کنار، تا حالا رفته بود. ولی اگه واقعاً می‌خوای این مسیر رو بری، نباید فقط یه ایدئولوژی جدید رو بذاری جای قبلی، صرفاً چون یکی گفته «این بهتره.» فرمالیسم، همون‌طور که جلوتر خواهی دید، یه طرز فکره. یه جور کیت ساختمیه برای گیک‌ها، به دست گیک‌ها. یه بسته آماده نیست که فقط بازش کنی و بزنی به کار. نه باتری داره، نه دفترچه راهنما. فقط یه نقطه شروع خامه که باید خودت روش کار کنی، ازش بُرش بزنی، سمباده بکشی و کم‌کم ایدئولوژی شخصیت رو بسازی. اگه از اره رومیزی، اسیلوسکوپ، یا دستگاه استریل خوشش نیامد، احتمالاً فرمالیسم هم به کارت نیامد. ولی اصل داستان اینه: مشکل اصلی تو دنیای انسان‌ها، خشونتته. هدف اینه که یه سیستمی طراحی کنیم که آدم‌ها بتونن بدون اینکه برن سراغ زور و چماق، کنار هم زندگی کنن. مخصوصاً خشونت سازمان‌یافته. یه فرمالیست باور داره که در برابر این جور خشونت سیستماتیک، بقیه مشکلات - مثل فقر، گرمایش جهانی یا مثلاً زوال اخلاقی - فعلاً حاشیه‌ان. شاید یه روزی که مسئله خشونت حل شد، بشه به اون یکی چیزا هم فکر کرد. ولی وقتی تو قرن گذشته، خشونت سازمان‌یافته باعث مرگ صدها میلیون نفر شده، و زوال اخلاقی فقط بهمون «امریکن آیدل» تحویل داده، دیگه واقعاً تکلیف اولویت‌ها روشنه. و حالا نکته کلیدی ماجرا اینه که اصلاً نباید به این مسئله به عنوان یه بحث اخلاقی نگاه کنیم؛ باید مثل یه مسئله مهندسی باهاش برخورد کنیم. هر راه‌حلی که واقعاً بتونه مشکل رو حل کنه، قابل قبوله. هر راه‌حلی که نتونه، بی‌فایده‌ست. همین قدر صاف و پوست‌کنده. مثلاً یکی از ایده‌های معروف برای حل مشکل خشونت، «صلح‌طلبی»ه. یه تفکر محبوب تو دل ایدئولوژی‌های ترقی‌خواهان که می‌گه: اگه من و تو خشونت نکنیم، بقیه هم نمی‌کنن. خب، این ایده بعضی جاها جواب داده. مثلاً تو ایرلند شمالی ظاهراً کار کرد. ولی پشت این فکر، یه جور منطق جادویی هست که ذهن منطقی و مهندسی من هیچ‌وقت نتونسته باهاش کنار بیاد. یعنی چی؟ یعنی انگار اگه همه صلح‌طلب باشن، ولی فقط یه نفر تصمیم بگیره که نباشه... در نهایت همون یه نفر دنیا رو می‌گیره. امیدوارکننده‌ست؟ نه زیاد. ولی تازه مشکل فقط این نیست. اصلاً تعریف خشونت هم این‌قدرها ساده نیست. فرض کن من بی‌سروصدا کیف پولت رو برمی‌دارم. تو هم اسلحه‌ت رو درمیاری و مجبورم می‌کنی با التماس پشش بدم. حالا کی خشونت



کرده؟ من که دزدی کردم، یا تو که با اسلحه و تهدید، مالت رو گرفتی پس؟ حالا تصور کن من بگم: «ببین، قبلاً مال تو بود، ولی الان مال منه!» همه چی پیچیده تر می شه. چون این جا دیگه باید یه قانونی باشه که معلوم کنه کیف پول مال کیه. و اگه خشونت یعنی زیر پا گذاشتن قانون یا جایگزین کردن یه قانون با یه قانون دیگه، اون وقت راه حل ساده تر می شه: اگه قانون ها مشخص و بدون استثنا باشن، و همه از شون پیروی کنن، دیگه نیازی به خشونت نیست. خلاصه اش؟ خشونت یعنی «تعارض» به علاوه «ابهام»، یا بهتره بگم: جایی که دو طرف سر یه چیزی دعوا دارن، ولی معلوم نیست حق با کیه. تا وقتی کیف پول تو دنیا وجود داره، تعارض هم هست. ولی اگه اون بخش ابهام رو حذف کنیم، یعنی یه قانون قطعی و روشن داشته باشیم که از قبل می گه کیف مال کیه، اون وقت نه دلیلی برای دزدی می مونه، نه برای خشونت. چون هیچ کدوم از این دو، دیگه نتیجه رو عوض نمی کنن. همین منطق تو مقیاس کلان هم کار می کنه. جنگ رو ببین. اگه یه ارتش مطمئن باشه که قراره ببازه، فرض کن یه پیشگوی بی خطا وجود داره، خب دیگه چرا بجنگه؟ چرا همون اول تسلیم نشه؟ ولی خب، همین جوریه که موضوع پیچیده می شه. چون کلی سؤال جدید از دلش درمیاد: این قانونا از کجا قراره بیان؟ کی تضمین می کنه تخطی ناپذیر باشن؟ نقش اون پیشگوی بی خطا رو کی بازی می کنه؟ اصلاً چرا این کیف پول مال تونه، نه من؟ اگه یکی این رو قبول نداشته باشه چی؟ چطوری می شه برای هر کیف پول قانون قطعی داشت، بدون اینکه سیستم از هم بپاشه؟ و مهم تر از همه، اگه من اونو ام که اسلحه داره، نه تو... چی می شه؟

فلاسفه کلی وقت گذاشتن روی این سؤال. جواب هایی که من دارم، برداشت های خودم نیست؛ پاسخ هایی که از دل فکر اون ها بیرون اومده. یکی از منطقی ترین راه ها برای ساختن قانون اینه که فقط وقتی ازت انتظار رعایتش بره که خودت هم باهاش موافق باشی. ما با قانون های آسمونی طرف نیستیم. قانون ها بیشتر شبیه قرارداد بین آدمان. بدیهیه که اگه یه قرارداد رو بپذیری و بعد بزنی زیرش، یعنی بی مسئولیتی. و خب، اکثر قراردادها هم برای این بی مسئولیتی یه جور جریمه در نظر گرفتن. حالا اگه یکی کلاً از پذیرش هر نوع توافقی سر باز بزنه، مثلاً حتی حاضر نباشه قول بده که همین طوری تو خیابون آدم نکشه، خب، مشکلی نیست. ولی نمی تونه تو جامعه زندگی کنه. اون فرد باید بره یه گوشه جنگل. همون طور که کسی اجازه نمی ده یه خرس قطبی وسط خیابون ول بچرخه، هیچ کس هم دلش نمی خواد کنار آدمی باشه که به هیچ توافقی پایبند نیست. نه اینکه خرس قطبی موجود ضروریه، نه. فقط زندگی شهری با حضورش جور درنمیاد. همین. اینجا می رسیم به یه نکته جالب: می تونیم دو نوع توافق رو در نظر بگیریم. یکی اونایی که بین دو نفر بسته می شن، مثل «من



خونته رو رنگ می‌کنم، تو در عوض پول می‌دی.» و یکی هم توافق‌های کلی‌تر، مثل «من تو خیابون کسی رو نمی‌کشم.» ولی آیا واقعاً فرق اساسی‌ای بین این دو تا هست؟ به نظر من نه. اون دومی هم در اصل یه جور توافقه، فقط این بار بین تو و اونایی که خیابون رو «در اختیار» دارن. فکر کن: اگه کیف پول می‌تونه صاحب داشته باشه، چرا خیابون نداشته باشه؟ کیف رو باید یکی بکنه تو جیبش؛ خیابون هم گرچه سر جاشه، ولی کلی تصمیم درباره‌ش باید گرفته بشه: کی باید آسفالتش کنه؟ چه قوانینی اون جا حاکمه؟ آیا قتل توی این خیابون مجازه یا از اون خیابونای خیلی قانون‌مداره؟ دستفروشا چی؟ کی اجازه داره اون جا بساط کنه؟ حالا فرض کن من مالک خیابون ۴۴ باشم، تو صاحب خیابون‌های ۴۳ و ۴۵. خب واضحه که این ترکیب روابط پیچیده‌ای بین ما ایجاد می‌کنه. پیچیدگی یعنی ابهام، و ابهام یعنی عدم قطعیت. و وقتی پای عدم قطعیت وسط بیاد، پای اسلحه هم میاد وسط. برای همین، تو عمل، مالکیت خیابون‌ها چندان واقع‌بینانه نیست. منطقی‌تر اینه که دنیا رو در مقیاس‌های بزرگ‌تر و مشخص‌تر تقسیم کنیم. مثلاً به جای خیابون، بگیم: بلوک. یا چرا نه؟ کل شهر. مالکیت یه شهر! خب، این یکی جذاب به نظر می‌رسه. ولی همین جا یه سؤال اساسی پیش میاد که تا الان دورش زدیم: اصلاً کی قراره مشخص کنه چی مال کیه؟ آیا من واقعاً صلاحیت دارم صاحب یه شهر باشم؟ خب، از نظر خودم که دارم! تو کیف پولت رو ننگه دار، منم بالتیمور رو برمی‌دارم! معامله؟ اینجاست که می‌رسیم به یه ایده خیلی محبوبی که خیلیا بهش اعتقاد دارن: **عدالت اجتماعی**. تا لحظه‌ای که این کلمات رو دارم می‌نویسم، این مفهوم تقریباً همه‌گیر شده. اصل ماجراش اینه که زمین کوچیکه، منابع محدوده، و همه‌مون می‌خوایم سهم بیشتری داشته باشیم. ولی چون نمی‌تونیم همه با هم یه شهر یا حتی یه خیابون داشته باشیم، باید همه‌چیزو «منصفانه» تقسیم کنیم. چرا؟ چون همه‌مون انسانیم. و همون‌طور که شعار می‌گه: «هیچ‌کس از بقیه برابتر نیست.» عدالت اجتماعی ظاهراً قشنگه. اما سه تا مشکل جدی باهاش داریم: اول اینکه خیلی از این «چیزای خوب»، اساساً با هم قابل مقایسه نیستن. اگه من یه سیب بگیرم و تو یه پرتقال، آیا انصاف رعایت شده؟ شاید این رو بشه تو یه مناظره حل کرد... یا با گلاک. دوم اینکه حتی اگه همه با شرایط برابر شروع کنن، خیلی زود تعادل به هم می‌خوره.

آدمای فرق دارن: یکی زرنگ‌تره، یکی تنبل‌تر، یکی نیازش بیشتره، یکی بلد نیست مذاکره کنه. و تازه، معنی «مالکیت» اینه که طرف اختیار داره چیزی رو که مال خودش شده، بده به یکی دیگه. پس با همین اصل ساده، «نابرابری» شروع می‌شه. ترکیب یه سیستم که توش باید به توافق‌ها پایبند بود، با یه



سیستم دیگه که توش باید حتماً برابری حفظ بشه، در عمل غیرممکنه. مثل اینکه بخوای همزمان هم قایق رو ثابت نگه داری، هم پارو بزنی.

اینجا به نتیجه‌گیری ساده داریم: اگه بخوای برابری دائمی رو زورکی تحمیل کنی، باید آمادگی خشونت دائمی رو هم داشته باشی. من خیلی اهل «شواهد تجربی» نیستم، ولی فکر می‌کنم این پیش‌بینی، به‌طور خنده‌داری با دنیای واقعی جور درمیاد. حالا بریم سراغ مشکل سوم، که از اون دوتای دیگه مهم‌تره. ما این‌جا قرار نیست به آرمان‌شهر انتزاعی طراحی کنیم. ما داریم دربارهٔ دنیای واقعی حرف می‌زنیم. و اگه تا حالا متوجه نشده باشی: دنیا به‌طرز شگفت‌انگیزی خرابه. تو خیلی از موارد، اصلاً معلوم نیست چی مال کیه (مثلاً فلسطین!) ولی بیشتر چیزای خوبی که تو دنیا هست، انگار به زنجیرهٔ کنترل نسبتاً مشخص دارن. یعنی می‌شه فهمید کی دستش رو شه. حالا اگه بخوای اول همه‌چی رو «عادلان» تقسیم کنی یا حتی وضعیت فعلی رو به‌هم بزنی، داری بی‌خودی خودت رو تو دردسر می‌ندازی. ما معمولاً با به‌همه‌های قشنگ وارد می‌شیم: «ما با صلح اومدیم. ما باور داریم همه باید آزاد و برابر باشن. بیاید هم رو بغل کنیم. آره، دستت رو بنداز دورم... اون چیزی که توی جیب پشتم حس می‌کنی؟ همونه که فکر می‌کنی. حالا لطفاً شهرت/کیف پولت/سبیت/پرتقال رو بده. چون یکی رو می‌شناسم که از تو بیشتر بهش نیاز داره.» هدف فرمالیسم اینه که از این پیچ‌وخم‌های بی‌پایان در بره. فرمالیسم می‌گه: بیاید همین حالا خیلی روشن و دقیق مشخص کنیم کی چی داره، و براش به سند شیک هم بدیم. ولی دیگه نریم سراغ اینکه کی باید چی داشته باشه، چون اون مسیر فقط می‌ره سمت خشونت بیشتر. واقعاً ساخته به قاعده‌ای پیدا کنیم که توضیح بده چرا فلسطینی‌ها باید حیفا رو پس بگیرن ولی ولزی‌ها نباید لندن رو پس بگیرن. تا این‌جا کار شاید فکر کنی این حرفا خیلی شبیه لیبرتاریسمه. ولی به فرق اساسی هست. لیبرتاریسم‌ها ممکنه فکر کنن که ولزی‌ها باید لندن رو پس بگیرن. یا شاید هم نه. راستش هنوز مطمئن نیستم که روتبارد دقیقاً چی فکر می‌کرد، و همون‌طور که دیدیم، این خودش به مشکله. ولی اگه به اصل وجود داشته باشه که تقریباً همهٔ لیبرتاریسم‌های جدی بهش باور دارن، اینه: آمریکایی‌ها باید آمریکا رو پس بگیرن. یعنی چی؟ یعنی از نگاه لیبرتاریسم‌ها، ایالات متحده به قدرت غاصبه. مالیات‌گیری هم چیزی جز دزدی نیست. به‌نظرشون، مردم عملاً مثل به مشت موجود خردار تحت سلطهٔ به مافیای مسلح و بوروکراتیک عجیب؛ به مافیا که با به سری علامت پر زرق‌وبرق و اسلحه‌های گنده، بقیهٔ ملت رو قانع کرده اونو مثل به کلیسای مقدس پرستش کنن. در حالی که به‌زعم لیبرتاریسم‌ها، تهش فقط به سری آدم‌ن که ادای قانون و نظم درمیارن. ولی به فرمالیست درست‌وحسابی، این حرفا رو قبول نمی‌کنه. از نگاه فرمالیست، اینکه ایالات متحده می‌تونه تصمیم بگیره تو محدوده‌ای به بزرگی





شمال قاره آمریکا، از مدار ۴۹ تا ریو گراند، به علاوه آلاسکا و هاوایی، چه اتفاقی بیفته، یعنی خب... این سرزمین مالشه.

اینکه دولت آمریکا میاد و از موجودات خردار مالیات می‌گیره، فقط یعنی **حش رو داره** که این کار رو بکنه. هر اتفاق تاریخی‌ای که باعث شده این وضعیت به وجود بیاد، چه جنگ، چه فریب، چه معامله، اسمش هست: **تاریخ**. مهم اینه که الان کنترل رو داره و علاقه‌ای هم به پس دادنش نداره. دقیقاً همون طور که تو هم دلت نمی‌خواد کیف پولتو بدی به من. پس اگه ازت مالیات گرفتن باعث می‌شه حس کنی رعیت شدی، خب، شاید واقعاً همین طور باشه. یه رعیت مدرن، یه رعیت شرکتی. چون از نگاه فرمالیستی، آمریکا یه شرکته، یعنی یه ساختار رسمی که توش یه سری آدم توافق کردن با همدیگه برای یه هدف خاص کار کنن. خب، حالا چی؟ یعنی من یه رعیت شرکتی‌ام. آیا این فاجعه‌ست؟ نه، راستش زیاد هم برام عجیب نیست. بهش عادت کردم. دو روز هفته رو می‌رم برای لُرد بزرگ‌منش کار می‌کنم. یا برای یه برند جهانی بی‌چهره. یا هر کسی که چک صادر می‌کنه. مگه مهمه اون عدد پایین فیش حقوقی از طرف کیه؟ این تمایز مدرن بین «شرکت خصوصی» و «دولت» یه چیز نسبتاً جدیدیه. بله، ایالات متحده با مایکروسافت فرق داره، چون خودش مسئول حفظ امنیت خودشه. ولی از اون طرف، مایکروسافت هم برای تأمین امنیتش به ایالات متحده وابسته‌ست. و جالبه که ایالات متحده هم برای بیشتر نرم‌افزارش به مایکروسافت وابسته‌ست. واقعاً معلوم نیست چرا یکی از این دو تا باید خاص باشه و اون یکی نه. مایکروسافت ظاهراً هدفش نوشتن نرم‌افزار نیست؛ هدفش پول درآوردن برای سهام‌دارشه. انجمن سرطان آمریکا هم یه شرکته، با یه هدف دیگه: درمان سرطان. من؟ من به خاطر چیزی که مایکروسافت بهش می‌گه «نرم‌افزار»، کلی از وقتم و کارم رو از دست دادم. سهامش هم واقعاً هیچ وقت رشد خاصی نداشته. و سرطان هم هنوز این جاست و سرحاله. اگه مدیرعامل مایکروسافت یا انجمن سرطان آمریکا الان داره این رو می‌خونه، فقط یه چیز بگم: پیامی ندارم. شما خودتون می‌دونید دارین چیکار می‌کنید. و احتمالاً تیم‌تون واقعاً داره تلاش می‌کنه بهترین نتیجه رو بگیره. و اگه نمی‌گیره... خب، اعضای تیم‌تونو اخراج کنید. راستش رو بخواید، من هیچ ایده‌ای ندارم که هدف ایالات متحده چی می‌تونه باشه. شنیدم یه نفر هست که مسئول اداره‌شه، ولی از ظواهر این طور برمیاد که حتی نمی‌تونه کارمنداش رو اخراج کنه. شاید هم خوبه که نمی‌تونه، چون ظاهراً اصلاً شبیه جک ولچ نیست... اگه متوجه منظورم بشید. در واقع، اگه کسی بتونه یه اتفاق واقعاً مهم تو آمریکای شمالی پیدا کنه که مستقیماً به خاطر انتخاب جورج بوش به‌جای جان کری در سال ۲۰۰۴ رخ داده باشه، خوشحال می‌شم بشنوم. چون از نگاه من، رئیس‌جمهور آمریکا تقریباً به همون



اندازه روی مسیر کشور تأثیر داره که امپراتور آسمانی ژاپن، یعنی عملاً هیچ‌چی. واضحه که ایالات متحده وجود داره. واضحه که یه سری کار هم انجام می‌ده. ولی اینکه چطور تصمیم می‌گیره چی کار کنه، اون قدر مبهم و پر رمز و رازه که از بیرون انگار دارن با کبد گاو فال می‌گیرن. اینجاست که فرمالیسم میاد و خیلی صاف و پوست‌کنده می‌گه: ایالات متحده فقط یه شرکته. نه یه نهاد عرفانی مقدس که از نسل‌های گذشته به ارث رسیده، نه ظرف آرزوها و اضطراب‌های ما، نه صدای وجدان جمعی‌مون، نه شمشیری برای اجرای عدالت. فقط یه شرکت بزرگه، خیلی بزرگ، که کلی دارایی داره و معلوم نیست دقیقاً قراره باهاشون چی کار کنه. یه جورایی شبیه کوسه‌ایه که انداختنش توی یه سطل پنج‌گالنی. همه‌جا خون پاشیده، خودش هم گیجه، و فقط دست و پا می‌زنه. برای یه فرمالیست، راه‌حل خیلی ساده‌ست: بذارید این «هورسرادیش<sup>۲</sup> معنوی باستانی»، این دعاها و سرودهای شبه‌مذهبی شرکتی رو بذاریم کنار. بیاید خیلی شفاف مشخص کنیم که صاحب این هیولا کیه، و بذاریم همون صاحب تصمیم بگیرن با دارایی‌هاشون چی کار کنن. واقعاً هم نباید چیز غیرمنطقی‌ای باشه اگه بگیریم همه‌گزینه‌ها باید رو میز باشن، حتی بازسازی، حتی منحل کردن. چه درباره‌ی ایالات متحده حرف بزنیم، چه بالتیمور، چه کیف پولت، برای یه فرمالیست فقط یه چیز مهمه: اینکه مالکیت و کنترل یکی باشن. پس اگه بخوایم دوباره سیستم رو «فرمالیزه» کنیم، باید اول بفهمیم واقعاً چه کسی قدرت داره، و بعد سهم‌ها رو طوری توزیع کنیم که اون ساختار قدرت بتونه خودش رو بازتولید کنه، تا جایی که ممکنه بدون دخالت و تنش. حالا اگه هنوز به اون «هورسرادیش معنوی» ایمان داری، احتمالاً می‌گی: «خب، هر شهروند باید یه سهم داشته باشه!» ولی این بیشتر یه نگاه خیالیه تا واقع‌بینانه. یادت باشه: هدف ما این نیست که تعیین کنیم چه کسی باید صاحب چی باشه. ما فقط می‌خوایم بفهمیم الان واقعاً کی صاحب چیه. مثلاً اگه نیویورک تایمز با طرح اصلاحی ما موافقت کنه، احتمال اجرای طرح چند برابر

---

<sup>۲</sup> «هورسرادیش» (که در اینجا به‌طور استعاری به کار رفته است) در واقع به معنای «رافان» یا «نیش‌دار» است. این کلمه معمولاً به نوعی سس تند و تیز اشاره دارد که از ریشه گیاهی به نام هورسرادیش ساخته می‌شود. در این متن، نویسنده به‌طور استعاری از «هورسرادیش معنوی» برای اشاره به عواملی استفاده می‌کند که ممکن است درک ما از وضعیت‌ها و ساختارها را پیچیده و یا محو کنند، به‌ویژه در مورد باورهایی که در نهایت منجر به اتخاذ تصمیمات پیچیده و نادرست می‌شوند.

در واقع، نویسنده به دنبال این است که بر این نکته تأکید کند که ما باید از مفاهیم پیچیده و معنوی که هیچ‌گاه واقعاً درک نمی‌کنیم، دست برداریم و به جای آن به شیوه‌ای ساده‌تر و منطقی‌تر به امور نگاه کنیم. او می‌خواهد به‌جای باور به نهادهایی که به‌طور غیررسمی «مقدس» یا «طبیعی» به نظر می‌رسند (مثل دولت‌ها یا سازمان‌های خیریه)، به شکلی مشخص و شفاف درباره‌ی مالکیت و ساختار قدرت در جامعه تصمیم‌گیری کنیم.



می‌شه. خب، این یعنی نیویورک تایمز قدرت زیادی داره. و اگه قدرت داره، باید سهم زیادتری هم داشته باشه. منطقیه، نه؟

ولی یه لحظه صبر کن... ما هنوز به اون سؤال کلیدی جواب ندادیم: هدف ایالات متحده چیه؟ فرض کن، فقط در حد یه فرض ذهنی، که بیایم و کل سهم‌ها رو بدیم به نیویورک تایمز. خب، حالا «پانچ» سالزبرگر قراره با این کشور نوبرانه درخشانش چیکار کنه؟ خیلی از آدم‌ها، احتمالاً خود آقای سالزبرگر هم جزوشونه، ایالات متحده رو یه جورایی مثل یه مؤسسه خیریه می‌بینن. یه چیزی شبیه انجمن سرطان آمریکا، فقط با مأموریتی خیلی بزرگ‌تر. شاید فکر کنن هدف آمریکا اینه که تو دنیا کار خیر انجام بده، بساط ظلم و فساد رو جمع کنه و ملت‌ها رو به راه راست هدایت کنه. این دیدگاه، قابل فهمه. بالاخره، اگه قرار باشه چیزی نیکو تو این جهان باقی بمونه، احتمالاً با کمک یه خیریه عظیم‌الجثه، تا دندان مسلح، با بمب اتم و پرچم و ۲۵۰ میلیون دهقان، قابل نجاته! ولی خب، اگه با خودمون روراست باشیم، عجیبه که با این همه امکانات، این «خیریه بزرگ» این قدر کم به نفع دیگران کار می‌کنه. شاید دلیلش این باشه که این مؤسسه از دهه ۱۸۳۰ نتونسته یه بار هم بودجه‌شو درست و حسابی تنظیم کنه! یعنی این قدر «خوب» داره مدیریت می‌شه.

حالا فرض کن آمریکا رو فرمالیزه کنیم، یعنی باهاش مثل یه شرکت واقعی رفتار کنیم. بیایم دارایی‌هاش رو تقسیم کنیم بین چندتا مؤسسه خیریه مستقل، هر کدوم با مأموریت و هدف مشخص. شاید اون وقت واقعاً اتفاقات خوبی می‌افتاد. باید یادمون باشه که آمریکا فقط دارایی نداره، کلی بدهی هم داره. یه سری بدهی‌ها، مثل اوراق قرضه خزانه‌داری، از قبل فرمالیزه شدن. ولی اونایی مثل تأمین اجتماعی و مدیکر، همچنان رو هوا معلقن. وابسته‌ن به بالا و پایین شدن سیاست، نه قرارداد شفاف. اگه این تعهداتم فرمالیزه بشن، می‌تونن تبدیل بشن به دارایی قابل معامله. می‌تونن حتی باهاش مواد بخری (نه اینکه تشویق بشی!). یعنی تعهدات رو بشه فروخت، منتقل کرد، یا حتی تو بازار ثانویه چرخوند. پس فرمالیزه کردن آمریکا فقط درباره تعیین مالک نیست، باید مالکیت رو از خیریه جدا کنیم، و این خودش یه مسئله پیچیده و واقعاً حیاتی‌ه. ولی هنوز به اون سؤال اصلی جواب ندادیم: آیا اصلاً ساختاری مثل ایالات متحده به درد بخوره؟ اگه آمریکا رو فرمالیزه کنیم، این سؤال رو باید بسپریم به صاحبان سهم. شاید بشه گفت: بهترین عملکرد شهرها وقتی اتفاق می‌افته که مستقل مالک و اداره بشن. اگه این فرض درست باشه، شاید وقتشه شهرها از هم جدا بشن و مثل شرکت‌های مستقل اداره بشن. نگاه کن به شهرایی مثل سنگاپور، هنگ‌کنگ، دبی. این‌ها با وجود نبود «دموکراسی



کامل»، به خاطر رفاه بالا و سیاست‌زدایی، خیلیا رو جذب کردن. در واقع، شاید بهترین راه برای ثبات بلندمدت این شهرها این باشه که مالکیتشون عمومی بشه، ولی ناشناس بمونه؛ تا از خشونت سیاسی طولانی‌مدت در امان بمونن. و بیایید روراست باشیم: اینکه تو این شهرها خبری از دموکراسی نیست، باعث نشده تبدیل بشن به آلمان نازی یا شوروی. محدودیت‌هایی که برای آزادی فردی گذاشتن، بیشتر برای مهار دموکراسی بوده تا سلطه‌جویی. و خب... با نگاهی به تاریخ دموکراسی، می‌شه گفت این نگرانی پر بی‌راه نیست. یادمون نره که هم نازی‌ها، هم کمونیست‌ها، خودشونو نماینده واقعی دموکراسی می‌دونستن. دبی یه نمونه‌ست؛ یه مدل زنده از اینکه یه دولت، درست مثل یه شرکت، می‌تونه خدمات درجه‌یک به «مشتری‌هاش» ارائه بده بدون اینکه مالک اون‌ها باشه یا حتی سعی کنه باشه. جالبه که بیشتر ساکنین دبی اصلاً شهروندش نیستن. اگه شیخ آل مکتوم می‌خواست این مردم رو برده معادن نمک کنه، احتمالاً این کار رو با چنان ظرافتی انجام می‌داد که خود برده‌ها هم کف می‌زدن! راستش، دبی از نظر طبیعی یا فرهنگی اصلاً جای خاصی نیست. آب و هواش افتضاحه، جاذبه توریستی خاصی نداره، محله‌هاش اون‌چنان چشم‌نواز نیستن. یه شهر کوچیکه، دورافتاده، وسط منطقه‌ای که مردمش یه علاقه افراطی به سانتریفیوژ دارن و طرز فکرهای خیلی رادیکال. ولی حالا تصور کن یه چهارم جمعیت بالتیمور توی دبی زندگی می‌کردن... واقعاً چی می‌شد؟ یکی از نتایج مهم فرمالیسم اینه که دموکراسی، همون‌طور که خیلی از نویسنده‌های قبل از قرن نوزدهم هم اشاره کردن، یه سیستم ناکارآمد و دردسرسازست. اصلاً «دموکراسی بدون سیاست» مفهومی نداره. و همون‌طور که دیدیم، سیاست هم ذاتاً با خشونت گره خورده. می‌شه گفت سیاست دموکراتیک یه جور خشونت نمادینه، یعنی این‌که تصمیم می‌گیریم کی توی جنگ برنده شده، بر اساس اینکه کی سرباز بیشتری آورده، نه چی گفته. از نگاه فرمالیست‌ها، اون رشد و پیشرفت چشم‌گیر اروپا، ژاپن و آمریکا بعد از جنگ جهانی دوم، به خاطر دموکراسی نبود. برعکس، به خاطر نبود دموکراسی بود. درسته که ساختارهای نمادین دموکراسی سر جاشون موندن، مثل سناتورهای جمهوری روم که فقط اسمشون حفظ شد، ولی قدرت واقعی دست کی بود؟ دست کارمندای دولتی و قضاتی که نه سیاسی بودن، نه حزبی. در واقع: غیردموکراتیک. چرا؟ چون وقتی نظارت خارجی یا فشار بالا نباشه، ساختار دولت مثل یه بنگاه بی‌مدیر شروع می‌کنه خودش خودشو مدیریت کردن. همین‌طور می‌چرخه، رشد می‌کنه، توسعه پیدا می‌کنه. ولی از اون مدل «غنیمتی» که وقتی نماینده‌های مردم قدرت واقعی دارن به وجود میاد، تا حد زیادی پرهیز می‌کنه. در عوض، با اینکه کامل نیست، اما سعی می‌کنه یه سری نشونه‌های قانونی بودن رو حفظ کنه. خلاصه‌ش این می‌شه: دموکراسی، وقتی خوب کار می‌کنه، به این دلیل که در



واقع دموکراسی نیست، یه جور اجرای ضعیف اما بی طرفانه فرمالیسمه. این تفاوت بین نماد و واقعیت، تو عراق به بدترین شکل ممکن تست شد. جایی که هیچ قانونی واقعاً وجود نداره، ولی براش دموکراتیک‌ترین سیستم ممکن رو تجویز کردن: نمایندگی تناسبی، وزیرهایی که ظاهراً وزارتخونه رو اداره می‌کنن... حالا عراق رو بذار کنار دبی. تاریخ آزمایش کنترل‌شده انجام نمی‌ده، ولی این مقایسه می‌تونه یکی از بهترین نمونه‌ها برای نشون دادن برتری فرمالیسم نسبت به دموکراسی باشه.



منبع:

“A formalist manifesto.” Copyright © 2007 by Menciuis Moldbug. Prepared with permission from the author, who receives all royalties from sales. See a list of all Menciuis Moldbug titles at [unqualifiedreservations.org](http://unqualifiedreservations.org). Background cover image copyright © 2007 by [historica.ir](http://historica.ir) and used unaltered (apart from cropping) under the terms of the Attribution–ShareAlike 3.0 Unported License.